

مکتب فرانکفورت که تحت تأثیر تجربه فاشیسم دیدگاه بسیار بدبینانه‌ای درباره تحول تاریخ پیدا کرده بودند و همچنین مارکسیست‌های اگزیستانسیالیستی مانند «ژان پل سارتر» مورد انتقاد قرار گرفتند. به نظر مارکسیست‌های ساخت‌گرا، ایراد مشترک همه این مارکسیست‌ها آن بود که اهمیت «کالبدشکافی جامعه بورژوازی» را در نمی‌یافتند؛ با همه این احوال نباید بازسازی مارکسیست‌های ساخت‌گرا از ماتریالیسم تاریخی را با اکونومیسم که خود از موضوعات عمده مورد نقد آنها بوده است، اشتباه کرد.

یکی از کانون‌های اصلی مباحث مارکسیست‌های ساخت‌گرا را مبحث دولت و رابطه آن با طبقات اجتماعی تشکیل می‌دهد است و این خود چرخش قابل ملاحظه‌ای در گرایش‌های مارکسیسم قرن بیستم به شمار می‌آید. با آنکه مباحثی اساسی درباره دولت سرمایه‌داری و رابطه آن با طبقات اجتماعی در آثار مارکس وجود دارد،

اما مارکسیست‌های اولیه تحت تأثیر جنبش کارگری و سوسیالیستی بیش از آنکه درباره ساخت دولت سرمایه‌داری تأمل کنند به انقلاب و شرایط وقوع آن می‌اندیشیدند. با پیدایش ساخت دولت رفاهی و نقش اساسی دخالت دولتی در حفظ ثبات نظام سرمایه‌داری، برخی مارکسیست‌های غربی تأکید خود را از انقلاب به ساخت دولت منتقل کردند و به بحث در مورد ساخت و پویایی دولت سرمایه‌داری پرداختند. در سایه این مباحث، اندیشه‌های اولیه مارکس درباره ابزارانگاری دولت (Instrumentalism) یا استقلال نسبی آن نسبت به طبقات مسلط بار دیگر مورد شرح و نقد قرار گرفت. بویژه در این مباحث بر تحول نقش دولت سرمایه‌داری از حیث تاریخی تأکید شد.

پیش از آن، چنانکه قبلاً دیده‌ایم، بحث از دولت در بین مارکسیست‌ها به حدود علائق لنینیستی محدود شده بود یعنی این که از دولت در رابطه با نحوه سازماندهی عملی انقلابی به منظور قبضه کردن قدرت سیاسی بحث می‌شد. بدین سان، نظرات تحلیلی «کارل مارکس» درباره اقتصاد سیاسی دولت سرمایه‌داری در حاشیه مباحث اصلی بحران سرمایه‌داری و انقلاب سوسیالیستی مطرح می‌شد. «مارکس»، دو موضع نظری نسبت به ماهیت دولت مدرن عنوان کرده بود. یکی نظریه ابزارانگاری دولت در آثاری مانند «دییایچه‌آی» برنقد اقتصاد سیاسی» و «مانیفست کمونیست» که به موجب آن دولت ابزار و خدمتگزار طبقه مسلط و فاقد هرگونه استقلال عملی نسبت به آن است، و

تاریخ اندیشه‌ها و جنبش‌های سیاسی در قرن بیستم ■ بخش یازدهم

## مارکسیسم ساخت‌گرا

■ نوشته: دکتر حسین بشیریه

دانشیار دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران

■ پیشگفتار

مارکس را از طریق بهره‌برداری دوباره از اندیشه‌های «هگل» بازسازی کنند. چنین کوششهایی واکنشهای مخالفت‌آمیزی در میان برخی اندیشمندان مارکسیست برانگیخت که از آن جمله باید به آراء «لویی آلتوسر» و «نیکوس پولاتزاس»، مارکسیست‌های «ساخت‌گرای» حوزه فرانسه بپردازیم. «آلتوسر» خود به عنوان بنیانگذار این نگرش در تفسیر تاریخ نظریه مارکسیستی، کل مارکسیسم فلسفی، ایدئالیستی، هگلی و اگزیستانسیالیستی غربی را بازتاب کج‌روی‌های اومانیستی و تاریخی انگارانه در سنت مارکسیسم دانسته است. مسئله اصلی سنت «آلتوسر» در فرانسه، بازاندیشی درباره روابط میان زیربنا و روبنا بوده است. مارکسیسم آلتوسری مدعی است که

براساس آثار دوران پختگی «مارکس» بویژه کتاب «سرمایه» به بازاندیشی در مارکسیسم پرداخته است. آلتوسر و پیروان او در دهه ۱۹۶۰ کوشیدند از طریق «بازخوانی» کتاب «سرمایه» نظریه علمی مارکسیستی را بازسازی و از آن دفاع کنند. هدف آنها دفاع از مارکس در مقابل مارکسیست‌های انسان‌گرایی مانند اصحاب مکتب فرانکفورت بود که آثار جوانی مارکس را اساس انتقادات خود

نسبت به مارکسیسم رایج قرار داده بودند. گروه‌های مارکسیستی بسیاری مورد انتقاد مارکسیست‌های آلتوسری قرار گرفتند که از آن جمله باید از هواداران «مارکس جوان» نام برد که با استفاده از آثار جوانی «مارکس» انتقاداتی اومانیستی و ضد کمونیستی بر مارکسیسم وارد می‌کردند. اصحاب

چنانکه بیشتر دیده‌ایم، یکی از ویژگی‌های اصلی مارکسیسم غربی در قرن بیستم از «لوکاج» و «گرامشی» گرفته تا «هورکهایمر» و «آدورنو»، نقد اکونومیسم و دترمینیسم و دیالکتیک طبیعت در مارکسیسم ارتدکس بوده است. اگر بپذیریم که اکونومیسم مهم‌ترین مفهوم مارکسیسم ارتدکس بوده، مارکسیسم غربی ضربه‌ای اساسی بر این مفهوم وارد ساخته است.

براساس اصول تکامل‌گرایانه مارکسیسم قدیم، حرکت نیروهای تولید می‌بایست به عنوان کارگزار اصلی در تاریخ عمل کند و به گونه‌ای گریز ناپذیر به پیدایش وجه تولید سوسیالیستی در سطح جهان بینجامد. لیکن تحولات دهه‌های نخستین سده بیستم نشان داد که چنین تصویری زودرس است.

شکست جنبش‌های انقلابی پس از جنگ جهانی اول و تحکیم پایه‌های سرمایه‌داری غربی پس از جنگ جهانی دوم، مارکسیست‌های غربی را بر آن داشت تا تعبیر تکامل‌گرایانه و اکونومیستی را به

کناری نهاده و نظریه مارکسیستی را با توجه به دگرگونی‌های سده بیستم بازسازی کنند. تفاوت‌هایی که میان نگرش‌های مختلف مارکسیسم غربی قرن

بیستم وجود داشته، نتیجه شیوه‌های گوناگون نقد و بازسازی مارکسیسم بوده است. چنانکه دیده‌ایم، «لوکاج» و «گرامشی» کوشیدند نظریه انقلابی

دیگری نظریه استقلال نسبی دولت در آناری مانند «هجدم برومر لویی بناپارت» که به موجب آن، در شرایط گذار و استثنایی، دولت به عنوان مجموعه‌ای از دستگاه‌های اداری پیچیده از طبقه مسلط استقلال عمل نسبی پیدا می‌کند.

بعد از «مارکس»، علی‌رغم تداوم فراماسیون اجتماعی سرمایه‌داری بطور کلی، نهادها و روابط این صورت‌مندی نه تنها از حیث کمیّت بلکه از لحاظ کیفیت و ماهیت دچار تحول شد. در نتیجه، نمی‌توان گفت که دولت سرمایه‌داری باز هم همان نقش‌ها و کار ویژه‌ها را منتها در مقیاسی از نظر کمی گسترده‌تر و پیچیده‌تر انجام می‌دهد. از همین رو مارکسیست‌های معاصر با آنکه خطوط کلی تحلیل‌های «مارکس» در خصوص ابزارانگاری دولت به عنوان قاعده کلی، و استقلال نسبی برخی دولت‌ها به عنوان موارد استثنایی را حفظ کرده‌اند، لیکن مجبور شده‌اند روابط دولت و ساخت اجتماعی در شرایط خاص کنونی را از چشم‌انداز گسترده‌تری بنگرند و از حدود بحث نقش دولت به طور کلی در جامعه سرمایه‌داری فراتر روند.

تنها بحث قابل‌ذکری که پیش از این در بین مارکسیست‌های اولیه درباره دولت صورت گرفته بود، چنان که قبلاً دیده‌ایم، بحث «لنین» در کتاب «دولت و انقلاب» بود. از دیدگاه «لنین» دولت دستگاه سرکوب یک طبقه بوسیله طبقه دیگر تلقی می‌شود. بنابراین «لنین» می‌خواست نظریه ابزارانگاری دولت در اندیشه «مارکس» را با تحلیل نقش نیروهای سرکوب در حفظ قدرت طبقه بورژوازی اثبات کند. به نظر «لنین» دولت سرمایه‌داری از این نظر که کاملاً تحت سلطه بورژوازی است، اصلاح‌ناپذیر است و همچنین نمی‌تواند وسیله اصلاح اجتماعی باشد. روی هم رفته تحلیلی که «لنین» درباره دولت به دست داد ساده‌انگارانه و غیرجامعه‌شناختی بود و بیشتر بر ضرورت در هم شکستن ساخت دولت سرمایه‌داری تأکید می‌کرد. بعلاوه، نظریه «لنین» در باب دولت سرمایه‌داری در حال فروپاشی بود نه دولت نیرومندی که پس از جنگ جهانی دوم شکل گرفت.

حتی از دیدگاه انقلابیون سوسیالیست، مسئله مهم در آن زمان این بود که می‌بایست ماهیت اجتماعی دولت سرمایه‌داری را پیش از اقدام به در هم شکستن آن به خوبی شناخت. بویژه تحلیل نقش دولت در حفظ سلطه فرهنگی و نیز در فرآیند انباشت سرمایه از طریق دخالت در اقتصاد از اهمیتی اساسی برخوردار بوده است. بنابراین، واقعیت‌های سیاسی پس از جنگ دوم جهانی یعنی محو شدن

چشم‌انداز انقلاب‌های سوسیالیستی و نیرو گرفتن ساخت دولتهای سرمایه‌داری چرخشی عمده در اندیشه مارکسیستی معاصر ایجاد کرد. واکنش‌هایی که نسبت به این واقعیت‌ها صورت گرفت طبعاً متفاوت بود. چنان که دیده‌ایم، مارکسیست‌های مکتب فرانکفورت بیشتر به مباحثی نظیر فقدان یا افول نیروهای رهایی‌بخش در جامعه صنعتی سرمایه‌داری و امکان یافتن افق‌های تازه و نیروهای دیگر برای رهایی برداختند و تحلیلی از ساخت دولت سرمایه‌داری و رابطه آن با نیروهای جامعه مدنی به دست ندادند. روی هم رفته در خط اصلی اندیشه مارکسیستی تا دهه ۱۹۶۰ توجه چندانی به مسئله مهم بوروکراسی و دستگاه دولت نمی‌شد.

تنها اندیشمند عمده مارکسیستی که پس از «لنین» بار دیگر از چشم‌اندازی همانند چشم‌انداز «مارکس» مسئله دولت و رابطه آن با جامعه را پیش کشید، «گرامشی» بود که هژمونی فرهنگی دولت و تأثیر نیروهای فرهنگی - اجتماعی ماقبل سرمایه‌داری را بر وجه تولید سرمایه‌داری بررسی کرد. با این حال تحلیل «گرامشی» از دولت مدرن تحلیل همه‌جانبه‌ای نبود. بعلاوه، تحولاتی که در طی قرن بیستم در رابطه میان دولت و نیروهای جامعه مدنی پیش آمد، نیازمند چشم‌اندازهای نظری تازه‌ای بود. طرح نظری جامع‌تر درباره تحول دولت و روابط آن با جامعه مدنی به شناخت دقیق‌تر فرآیندهای انباشت سرمایه، تعارضات درون طبقات، افزایش تقسیم کار در درون طبقه بالا، تنوع سرمایه و سلطه ایدئولوژیک طبقه سرمایه‌دار نیاز داشت.

مارکسیستها در غیاب هرگونه جنبش سیاسی و واقعی در درون نظام سرمایه‌داری و زوال افق‌های انقلاب می‌توانستند با حوصله بیشتر شرایط ثبات و ساخت دولت را بررسی کنند. در حقیقت مارکسیسم ساختگرا کوششی نظری برای کاربرد نظریه مارکسیسم در مورد شرایط سیاسی و فقدان نیروهای کارگزار تاریخی در نیمه قرن بیستم بوده است.

بدینسان، مارکسیسم ساختگرای دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ محصول دوران افول جنبش‌های انقلابی بوده است. در نتیجه، بطور کلی می‌توان گفت که فاصله میان نظریه و عمل در مارکسیسم معاصر بیش از هر دوران دیگری افزایش یافته است. به تعبیری، جدایی نظر و عمل در علوم بورژوازی دامنگیر مارکسیسم نیز شده و تخصص‌گرایی در حوزه‌های مختلف اندیشه مارکسیستی افزایش یافته است. با این همه، از سوی دیگر، زمینه برای بحث‌های تاریخی و انضمامی و مشخص به جای بحث‌های کلی و غیرتاریخی گذشته درباره ساخت و کار ویژه‌های دولت و روابط آن با جامعه مدنی آماده

گردیده است. البته چنانکه قبلاً دیده‌ایم اندیشمندان مکتب فرانکفورت تحت تأثیر تجربه دولتهای فاشیستی به تأمل درباره «دولت اقتدارطلب» و «دولت توتالیتر» پرداخته بودند لیکن به اندازه کافی به بررسی روابط دولت و جامعه مدنی توجه نشان نداده بودند. روی هم رفته، بی‌توجهی متفکران مکتب فرانکفورت به اقتصاد سیاسی موجب گردید که اشکال مختلف دولت و همچنین روابط میان آنها و نیروهای اجتماعی نادیده گرفته شود.

در مقابل، بحث از رابطه دولت و طبقات اجتماعی یکی از کانسوهای اصلی بحث مارکسیست‌های ساختگرا بوده است. با این حال مشکل مارکسیست‌های ساختگرا این بود که بدون آنکه در دام ابزارانگاری مطلق دولت، به شیوه مارکسیست‌های ارتدکس بیفتند و دولت را صرفاً روبنایی بشمارند، ثابت کنند که دولت سرمایه‌داری

مدافع و حافظ نظام سرمایه‌داری است و هنوز هم طبقه سرمایه‌دار قدرت سیاسی را در جوامع غربی در دست دارد. چنین استدلالی طبعاً نه تنها در مقابل مارکسیسم ارتدکس بلکه در رد نظریات رایج بلورالیستی در غرب نیز عرضه می‌شد. مارکسیسم ساختگرا از لحاظ روش‌شناسی تحت تأثیر مکتب اصالت ساخت بود که در دهه ۱۹۶۰ در فرانسه رواج گسترده‌ای داشت. بنابراین، پیش از بررسی آن لازم است اشاره‌ای به مکتب اصالت ساخت بکنیم.

#### اشاره‌ای کلی به مکتب اصالت ساخت

مکتب اصالت ساخت بویژه در فرانسه عمدتاً با ساخت اندیشه و زبان سروکار داشته است و باید این ویژگی را در تقابل با مکتب اصالت ساختار در سنت آمریکایی که بیشتر ناظر بر روابط اجتماعی است در نظر داشت. در اصالت ساختار آمریکایی علمای اجتماعی به شیوه‌ای تجربی توجه خود را بر رفتار و روابط افراد متمرکز می‌کنند تا از آن راه ساخت جامعه را دریابند، درحالی که در اصالت ساخت به سبک فرانسوی، هدف کشف ساختها از روی زبان و اندیشه مردم است. دو چهره برجسته این مکتب در فرانسه یعنی «کلودلوی استروس» و «میشل فوکو» گرچه در زمینه‌های مختلفی کار کرده‌اند لیکن از این نظر همانندی‌های بسیاری دارند.

اصالت ساختار در حوزه زبان، چنانکه «نوام چامسکی» استدلال می‌کند، بر وجود دستور زبان اساسی و مشترکی در میان همه زبانهای انسانی تأکید می‌کند. به نظر



«جامسکی» همه زبان‌ها یعنی همه روش‌های تفهیم و تفاهم میان انسانها دارای خصال مشترک و همانندی هستند. درک این ساخت مشترک به معنی برداشتن گامی بسیار اساسی در راه انسانشناسی خواهد بود. ساخت زبان، خود تجربه عملی ما را مشخص و محدود می‌سازد. «جامسکی» در پی نشان دادن ساخت اندیشه و ادراک بوده است. از آنجا که شیوه فهم ما درباره جهان به شیوه عمل ما اثر می‌گذارد، شناخت عمل و رفتار اجتماعی مستلزم شناخت قواعد زبان و اندیشه خواهد بود. «ژان پیاژه»، روانشناس سوئیسی، اصالت ساختار را به عنوان کوشش برای شناخت «مجموعه قواعد خودسامان» تعریف کرده است. به گفته او: «عناصر يك ساخت تابع قواعد است و برحسب این قواعد است که ساخت مشخص می‌شود.»<sup>۲</sup>

«لوی استروس»، استاد انسانشناسی اجتماعی، از بنیانگذاران نحله اصالت ساخت در انسانشناسی به شمار می‌آید. نخستین اثر عمده او یعنی «ساختهای اولیه خویشاوندی» (۱۹۴۹) موجب اشتهاش در این زمینه شد. وی بعدها شیوه اصالت ساختی خود را از حوزه خویشاوندی به حوزه تحلیل اسطوره و شناخت ساخت حکایات و داستانها گسترش داد. به نظر او، الگوهای مشترکی در اندیشه انسان به طور کلی وجود دارد که بویژه در اساطیر یافت می‌شود. به نظر «لوی استروس»، فرآیندهای اندیشه، فرآیندهای مرکزی و محوری حیات انسان است. از دیدگاه او، اندیشه‌های مردم از اجتماعات آنها نشأت نمی‌گیرد، بلکه برعکس، اجتماعات اشکال گوناگون تحقق فرآیندهای فکری یکسانی است. زندگی اجتماعی، حتی در ساده‌ترین شکل آن، پیشاپیش منضم فعالیتی فکری است و ویژگیهای صوری این فعالیت را نمی‌توان طبعاً بازتاب سازمان اجتماعی دانست. در ورای حیات اجتماعی طرحی فکری وجود دارد که زیربنای آن است. در نتیجه، «لوی استروس» در کل آثار خود در پی کشف مقولات فکری کلی و تحلیل اسطوره‌ها برحسب آن تحولات بوده است. مضمون سیاسی انسانشناسی اجتماعی «لوی استروس» این است که با فرض محدودیت‌های ساختاری نیرومندی که در برابر امکان تحول و تغییر انسان و جامعه وجود دارد، اندیشه «انقلاب» منتفی است. ساخت‌های فکری انسان هیچگاه دگرگون نمی‌شود؛ در نتیجه، ساخت رفتار و عمل یا به طور کلی اجتماعات بشری نیز همواره یکسان خواهد بود. بدین سان، تاریخ‌تأثیری بر ساخت‌های فکری (اجتماعی) باقی نمی‌گذارد. از این

■ «جان پلامناتز» فیلسوف انگلیسی، در زمینه تولید مادی و روابط تولیدی دو مفهوم را عنوان می‌کند: یکی مفهوم رابطه «تعیین» و دیگری مفهوم رابطه «استلزام». تولید مستلزم وجود نوعی از قواعد مالکیت و سازمان قدرت سیاسی است و بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که انواع گوناگونی از قواعد حقوقی و سازمان دولتی ممکن است متعلق به شیوه خاصی از تولید باشد.

■ به نظر «لوی استروس» فرایندهای اندیشه، فرایندهای مرکزی و محوری حیات انسان است. از دیدگاه او، اندیشه‌های مردم از اجتماعات آنها نشأت نمی‌گیرد بلکه برعکس، اجتماعات اشکال گوناگون تحقق فرآیندهای فکری یکسانی است.

■ مسئله اصالت ساخت پیوند نزدیکی با مهم‌ترین مسئله مارکسیسم یعنی زیربنا و روپنا دارد و در واقع تفسیر خاصی از این مسئله است. پرسش مهم این است که آیا زیربنا که متشکل از نیروها و روابط تولید است تنها شامل ساخت اقتصادی می‌شود یا بخشی از آنچه را نیز معمولا روپنا به شمار می‌آید در برمی‌گیرد. به سخن دیگر آیا روابط تولید گسترده‌تر از صرف ساخت اقتصادی است؟

دیدگاه، تاریخ نه تکاملی و نه دوری بلکه کلاً «منتفی» است.<sup>۳</sup> از همین نظر، ترکیب اصالت ساختار با مارکسیسم در نظر اول بسیار غریب می‌نماید، زیرا مارکسیسم گرچه برای هر فرم‌اسیون اجتماعی «ساختی» قائل است لیکن وحدت ساخت اندیشه و اجتماعات بشری در سراسر تاریخ را نمی‌پذیرد.

«میشل فوکو» (۱۹۸۴-۱۹۲۹)، یکی دیگر از چهره‌های برجسته در انسانشناسی اصالت ساختی فرانسه، به شیوه خاص خود مباحثی چون دیوانگی، شکنجه و زندان را با بحث‌هایی درباره ساخت شناخت و فلسفه و روانشناسی درآمیخت. مارکسیست‌هایی چون «بولانژاس» مستقیماً تحت تأثیر آراء وی قرار گرفتند. نظریات «فوکو» نیز درباره ساخت زبان و اندیشه است. «فوکو» در اثر عمده خود تحت عنوان «دیوانگی و تمدن: تاریخ جنون در عصر خرد» به تفحص درباره شیوه تفکر و نظر مردم درباره دیوانگی و تحول چشمگیر در آن از قرون میانه تا کنون به گونه‌ای که در افسانه‌ها و آثار مختلف ادبی و هنری ظاهر می‌شود، پرداخت. به نظر «فوکو»، زندان و آسایشگاه روانی پدیده‌های دنیای مدرن است. در قرون گذشته شکنجه و شلاق زدن و اعدام در ملا عام مهم‌ترین ابزارهای دولت برای تأمین و تضمین نظم اجتماعی بود. بعدها تبعید رایج شد و این تنبیه هم شامل حال بزهکاران و هم مجانین می‌شد. به نظر «فوکو»، پیدایش بیمارستان‌های روانی و کاهش مجازات اعدام مبین تغییری در شیوه اعمال قدرت در جامعه است. به نظر او، بیمارستان‌های روانی هم مانند دیگر نهادهای عمده جهان مدرن مثل کارخانه‌های صنعتی و مدارس جدید مبین تحمیل انضباط تازه‌ایست. «فوکو» در روش کار خود بر «قرائت متون» به منظور کشف ساختارهای شناخت آدمی تأکید می‌کرد. به نظر او، شیوه خاص فهم و دریافت ما درباره جهان، تعیین کننده خصلت خاص يك عصر است و این خصلت خود شیوه اعمال قدرت را تعیین می‌کند. از دیدگاه ساختاری «فوکو»، سیاستمداران، صاحب‌منصبان و اصحاب قدرت و نظایر آنان به طور عمدی و آگاهانه نهادهای لازم برای تأمین و تضمین امتیازات و حفظ مواضع خود را ایجاد نمی‌کنند بلکه اعمال افراد بطور کلی در هر عصری برآمده از نظرگاه رایج در آن عصر است. به سخن دیگر، ساخت عمل تابع ساخت اندیشه است. مثلاً در اوایل قرن نوزدهم یکبارہ در همه جا دیوانگان و بزهکاران را به يك شیوه حبس می‌کردند درحالی‌که با پیدایش نظرگاه «علمی-حقوقی» عصر جدید این برخورد دگرگون شد.



«فوکو» در آثار عمده دیگر خود از جمله «نظم انشیاء: باستان‌شناسی علوم انسانی» و «باستان‌شناسی شناخت» به همین شیوه اصالت ساختاری مفهوم «اپیستم» یا نظرگاه معرفت یک عصر تاریخی را پیش کشید. اپیستم مدرن، به نظر «فوکو» در اواخر قرن هجدهم با گرایش زبان به سری عینیت خارجی پدیدار شده و به هر حال خود نیز اپیستمی موقت و گذراست. «فوکو» در تحلیل‌های خود بر جهان کلمات و اندیشه‌ها تأکید بسیار داشت و به نحوی نهاد‌های اجتماعی را از این اندیشه‌ها استخراج می‌کرد. ساخت زیرین یا زیربنای در انسان‌شناسی اجتماعی «فوکو» نیز ساخت فکری است.<sup>۲</sup>

#### مارکسیسم و اصالت ساخت

بر اساس مکتب اصالت ساخت، به طور کلی افراد اغلب برخلاف خواست خود در درون تنگناها و شیوه‌های کنش محدود شده‌ای قرار دارند. «کارل مارکس» خود از نظام سرمایه‌داری بدین شیوه سخن می‌گفت؛ در نظام سرمایه‌داری حتی خود سرمایه‌داران قطع نظر از خواسته‌هایشان می‌بایست طبق منطق ساختار اقتصادی و تنگناهای آن به استثمار نیروی کار و افزایش ارزش مازاد بپردازند. به گفته «مارکس»: «سرمایه‌داری هر فرد سرمایه‌دار را مطیع قوانین تولید سرمایه‌دارانه می‌سازد که همچون قوانین الزام‌آور خارجی عمل می‌کند»<sup>۵</sup> بورژوازی و پروولتاریا هر دو گرفتار ساختارهای جامعه سرمایه‌داری است و هیچ‌یک به موجب خواست و اراده خود عمل نمی‌کنند.

موقعیت‌هایی که افراد در درون ساخت اجتماعی اشغال می‌کنند آنها را به اتخاذ شیوه‌های گوناگون عمل و می‌دارد. بنابراین ساخت محدودیت‌ساز. «مارکس» در جمله‌ای معروف تأکید می‌کند که: «انسانها خود تاریخ خویش را می‌سازند اما نه به شیوه‌ای که دلخواه آنهاست و نه تحت شرایطی که خود برگزیده‌اند» «کارل مارکس» بویژه در آثار دوران آخر حیات خود به نگرش ساختاری گرایش کامل یافت. در آثار دوره جوانی او، چنانکه دیده‌ایم، گرایش اومانیستی به پراکسیس تاریخی انسان غالب بود. چنانکه برخی از مارکسیست‌های اصالت ساختی مانند «آلتوسر» استدلال کرده‌اند، میان این دو دوران از زندگی فکری «مارکس» گسستی شناخت‌شناسانه وجود دارد. قطع نظر از این که آثار جوانی «مارکس» خود تا چه اندازه متضمن رگه اصالت ساختی است، بی‌تردید این

رگه در آثار متأخر او بسیار آشکارتر شده است. در این آثار کارگزاری و پراکسیس جای خود را به دترمینیسم ساختی می‌دهد و بطور کلی کارگزار پراکسیس در درون چارچوبها و تنگناهای ساختی عمل می‌کند. بنابراین، برخلاف مارکسیست‌های فلسفی، اومانیست، هگلی و انتقادی که بر آثار جوانی مارکس تأکید کرده‌اند، مارکسیست‌های اصالت ساختی بیشتر به آثار دوران آخر عمر او نظر داشته‌اند. اصالت ساخت در اندیشه خود «مارکس» با تأکید بر نکاتی چون اهمیت و اولویت شرایط عینی نسبت به خواسته‌های ذهنی و تأثیر جبری و اجتناب‌ناپذیر آن شرایط و ضرورت بنا کردن علم اجتماعی بر اساس آنها روشن می‌شود. با این حال باید در نظر داشت که نیروی اجتناب‌ناپذیر تعیین‌کننده ساخت در مقابل اراده آدمی از دیدگاه «مارکس» گرچه عینی و الزام‌آور تلقی می‌شود لیکن به عنوان عامل محدودیت‌بخش و «شخصیت‌شکن» آدمی نامطلوب هم به شمار می‌رود. این گونه قضاوت اخلاقی درباره ساختی، البته در مارکسیسم اصالت ساختی معاصر آشکار و چشمگیر نیست. در اندیشه «مارکس» تداوم و تصلب ساختی «وضعیت طبیعی» نیست بلکه نشانه‌ای از شیئی گشتگی و از خود بیگانگی است. از این رو اندیشه انقلابی «مارکس» اندیشه «ساخت‌شکنی» است. سرنگونی ساختهای سرمایه‌داری و پیدایش سوسیالیسم به معنی پایان ضرورت‌های اصالت ساختی و سرآغاز آزادی و آگاهی و تعیین کنندگی اراده انسان خواهد بود. چنانکه «آلرین گلدنر» می‌گوید: «اصالت ساخت مارکس توصیفی جامعه‌شناختی است که از نقطه نظر نقد جامعه صورت می‌گیرد و استقلال عمل و کارگزاری انسان را به عنوان ارزشی اساسی می‌پذیرد و هدفش رهایی‌بخش افراد از بند ساختهای اراده‌شکن است»<sup>۶</sup>

مارکسیست‌های ساخت‌گرا، برعکس «مارکس»، نه از دیدگاهی اخلاقی و انقلابی بلکه از نقطه نظری جامعه‌شناختی به ساختهای جامعه و روابط آن با دولت می‌نگرند. چنانکه گفتیم، شرایط ثبات ساختاری نظام سرمایه‌داری پس از جنگ جهانی دوم و ضرورت مطالعه آن شرایط از دیدگاه جامعه‌شناختی مارکسیستی، در تکوین این نگرش نقش عمده‌ای داشته است. از چنین دیدگاهی نظام سرمایه‌داری، ساختاری است که بدون طرح و اراده طبقات مسلط تکوین یافته است. در هر ساختاری روابطی ضروری و عینی در کار است که به گفته «مارکس»: «قبل از این که ما در موقعیتی قرار بگیریم که آنها را

تعیین کنیم، تا اندازه‌ای پیشاپیش شکل گرفته است»<sup>۷</sup> نیروهای تعیین‌کننده در درون ساختهای خود جامعه قرار دارد و ساختهای جامعه لزوماً هماهنگ با خواست و طرح هیچ گروه یا طبقه‌ای نیست. رهبران و مقامات و صاحبان قدرت در جامعه نیز خود تحت تأثیر نیروهای ساختی قرار دارند و در معنای والتاریستی کلمه، تعیین‌کننده و کارگزار نیستند. دولت و حکومت تنها کرسی و جایگاهی در درون شبکه پیچیده ساخت جامعه محسوب می‌شود. ساخت قدرت در جامعه کارگزار آزادی نیست که خواسته‌های عقلانی را تعقیب کند بلکه تابع مقتضیات ساختهای کلی است. «اعمال» صاحبان قدرت نیز عمل مستقیم و ابتدا به ساکن نیست بلکه تنها عملکرد نیروهای ساختی را که اغلب ناخواسته و ناشناخته است «وساطت» می‌کند. مفهوم وساطت (mediation) یکی از مفاهیم اساسی در منطق اصالت ساخت است. با توجه به منطق ساختی، هیچ عملی یا عملکردی غیر ضروری و بی‌جهت نیست. حدود توانایی قدرت سیاسی خود بوسیله ساختی تعیین می‌گردد و از این رو به موجب اصالت ساخت افسانه اصالت و تعیین کنندگی قدرت سیاسی برصلا می‌شود. قدرتمندان نیز خود تابع قدرت ساختی هستند. بدین سان، قدرت سیاسی صرفاً «مامای» قدرت اجتماعی است.

#### اصالت ساخت و مسئله زیربنا و روبنا

مسئله اصالت ساخت پیوند نزدیکی با مهم‌ترین مسئله مارکسیسم یعنی مسئله زیربنا و روبنا دارد و در واقع تفسیر خاصی از این مسئله است. زیربنا و روبنا مورد تعبیرهای مختلف قرار گرفته است. پرسش مهم این است که آیا زیربنا که متشکل از نیروها و روابط تولید است تنها شامل ساخت اقتصادی است یا اینکه برخی از آنچه را معمولاً روبنا به شمار می‌آید، در گسترده‌تر از صرف ساخت اقتصادی است؟ اغلب عنوان می‌شود که محتوای اصلی ماتریالیسم تاریخی «مارکس» این است که روابط تولیدی زیربناست و سیاست و حقوق و ایدئولوژی روبنا به شمار می‌رود. البته این مهم‌ترین تمثیل یا الگویی است که در آثار «مارکس» یافت می‌شود، هرچند برای توصیف روابط میان اقتصاد، سیاست و آگاهی تمثیل‌های دیگری نیز در آثار او به کار رفته است. مهم‌ترین تمثیل‌هایی که درباره رابطه زیربنا و روبنا در مارکسیسم عنوان شده، عبارت



است از تمثیل بازتاب یا تعیین کنندگی جانیه؛ تمثیل دیالکتیکی یا تعیین کنندگی دوجانبه؛ و تمثیل کلیت یا تعیین کنندگی همه جانیه. فهم نظریات «آلتوسر» و بقیه اصحاب اصالت ساخت مستلزم یافتن جایگاه آن در درون این تعابیر مختلف است. «مارکس» خود در «دیباچه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی» استدلال کرد که: «انسانها در فرآیند تولید اجتماعی زیست خود ضرورتاً در درون روابطی وارد می‌شوند که مستقل از اراده آنهاست یعنی روابط تولیدی که متناسب با مرحله خاصی در فرآیند تکامل نیروی تولید مادی است. مجموعه این روابط، ساخت اقتصادی جامعه، یعنی بنیاد واقعی را تشکیل می‌دهد که بر اساس آنها روبنای حقوقی و سیاسی پدید می‌آید و اشکال خاصی از آگاهی اجتماعی با آنها تطابق دارد.»<sup>۸</sup> تمثیل زیربنا و روبنا در اندیشه «مارکس» از یک نظر الگویی برای تبیین روابط اجزاء جامعه است، نه آنکه زیربنا و روبنا به نحوی قطعی و همیشگی در ساختهای واقعی جامعه وجود داشته باشد. بعلاوه، «مارکس» از مفهوم «تطابق» مثلاً میان اشکال آگاهی و ساخت اقتصادی جامعه سخن می‌گوید که مفهومی نه دترمینیستی بلکه کارکردی است. همچنین وی استدلال می‌کند که از درون هر شکل تولید مادی، ساخت اجتماعی خاصی «پیدا می‌شود» که تعیین کننده دولت و شکل آگاهی است. در بسیاری موارد «مارکس» سازمان اجتماعی را زیربنای دولت و روبناهای ایدئولوژیک تلقی کرده است. چنین مفاهیمی طبعاً موجب ارائه شدن تفسیرهای گوناگونی از تمثیل زیربنا - روبنا در اندیشه «مارکس» شده است. «مارکس» همچنین در اثر مذکور اغلب از سه سطح سخن می‌گوید: یکی نیروهای تولید مادی، دوم روابط تولید، و سوم روبنای اجتماعی. میان نیروهای تولید و روابط تولید از یک سو و روابط تولید و روبنای اجتماعی از سوی دیگر نوعی رابطه تعیین کنندگی وجود دارد. تغییر روابط تولید دیر یا زود به تغییر کل روبنا می‌انجامد.<sup>۹</sup> روابط تولید بدین سان نسبت به سیاست و ایدئولوژی از لحاظ علیت اولویت دارند. روابط زیربنایی دولت روابط تولیداند که طبعاً بوسیله قدرت دولتی ایجاد نمی‌شوند بلکه قدرت دولتی خود محصول آنهاست.<sup>۱۰</sup>

«مارکس» در دیگر آثار خود البته از روابط دوجانبه و چند جانبه میان نیروهای تولیدی، روابط تولیدی و روبناهای سیاسی - ایدئولوژیک بارها سخن گفته است. با این حال روابط میان آنها روابط تعامل است یعنی روبنا بر زیربنا عمل می‌کند لیکن آن را تعیین نمی‌کند. طبعاً

■ «لونی آلتوسر» به عنوان بنیانگذار مکتب ساختگرا در تفسیر تاریخ نظریه مارکسیستی، کل مارکسیسم فلسفی، ایدئالیستی، هگلی، و اگزستانسیالیستی غربی را بازتاب کج روی‌های اومانستی و تاریخی نگارانه در سنت مارکسیسم دانسته است.

■ برخلاف مارکسیست‌های فلسفی، اومانست، هگلی و انتقادی که بر آثار جوانی مارکس تأکید کرده‌اند، مارکسیست‌های اصالت ساختی بیشتر به آثار دوران آخر عمر او نظر داشته‌اند. مارکسیست‌های ساختگرا، برعکس مارکس، نه از دیدگاهی اخلاقی و انقلابی بلکه از نظر جامعه شناختی به ساختهای جامعه و روابط آن با دولت می‌نگرند.

■ مضمون سیاسی انسان‌شناسی اجتماعی «لوی استروس» این است که با فرض محدودیت‌های ساختاری نیرومندی که در برابر امکان تحول و تغییر انسان و جامعه وجود دارد، اندیشه «انقلاب» منتفی است. ساخت‌های فکری انسان هیچگاه دگرگون نمی‌شود؛ در نتیجه ساخت رفتار و عمل یا بطور کلی اجتماعات بشری نیز همواره یکسان خواهد بود. بدین سان، تاریخ تأثیری بر ساختهای فکری (واجتماعی) نمی‌گذارد.

تعیین کنندگی را باید از تعامل تمیز داد. روابط تولیدی همچون پایه‌های بنایی است که بر آنها روبنا قرار دارد. به همین دلیل روابط تولید پیش از پیدایش تحول در ساخت سیاسی متحول می‌گردد. نیروهای تولیدی پیش از روابط تولیدی و روابط تولیدی پیش از دولت و ایدئولوژی دگرگون می‌شود.

«مارکس» در سایر آثار خود تمثیل‌های دیگری برای تبیین تعیین کنندگی روابط تولید به عنوان زیربنا نسبت به روبنا به کار برد و از جمله از تمثیل «رویش» استفاده کرد و اظهار داشت که دولت و ایدئولوژی همچون گیاهی ریشه در زمین صورتبندی اجتماعی دارد. بعلاوه، «مارکس» از تمثیل «سایه و بازتاب» بهره گرفته و شرایط سیاسی را بازتاب یا سایه‌ای از جامعه مدنی می‌دانست.<sup>۱۱</sup> همچنین مفهوم تناظر و هماهنگی میان اجزاء در آثار دیگر «مارکس» برای نشان دادن تعلق اجزای مختلف در درون یک وجه تولید به کار رفته است. برخی از این تمثیل‌ها بویژه تمثیل بازتاب و تظاهر بیش از تمثیل‌های دیگر برای روبنا خصلتی انفعالی القاء می‌کند.

در حقیقت، «مارکس» می‌خواست به نحوی هم «تعیین کنندگی» زیربنا نسبت به روبنا و هم «تامل» میان آن دو را بوسیله تمثیل‌های گوناگون روشن سازد. مثلاً دولت طبعاً روی اقتصاد به صورت بسیار مؤثری «عمل» می‌کند لیکن به هر حال ساخت «تعیین کننده» ماهیت دولت همان روابط تولید اقتصادی است. عدم تمیز میان این دو رابطه معمولاً موجب انتقادات ناوارد شده است. برداشتهای عامیانه نیز در چنین خلط مبحثی ریشه داشته است.

تمثیل‌های گوناگونی که «مارکس» برای بیان رابطه زیربنا و روبنا به کار برده، زمینه تعبیرهای گوناگونی از آن رابطه را بوجود آورده که از آن جمله باید اجمالاً از تعابیر رابطه یک جانبه، دوجانبه و چند جانبه سخن گفت. به عبارت دیگر تمثیل زیربنا و روبنا در دو شکل یک جانبه و دوجانبه مطرح شده است و تعبیر سوم مبتنی بر تمثیل دیگری است که در آثار «مارکس» یافت می‌شود و آن تمثیل عمدتاً قرن نوزدهمی جامعه به عنوان ارگانسیم است.<sup>۱۲</sup> جامعه به عنوان کلیتی ارگانیکی نیز اساس تفسیر مارکسیست‌های اصالت ساختی مانند «آلتوسر» را تشکیل می‌دهد. در برداشت ارتدکس یا اکونومیستی و یک جانبه یا «تقلیل‌گرا» (reductionist)، چنانکه بیشتر هم دیده‌ایم، اقتصاد، دولت و ایدئولوژی به عنوان عناصری مجزا و دارای روابط بیرونی با یکدیگر در نظر



حقوقی - سیاسی است و در آنها کنترل منابع قدرت سیاسی همبسته کنترل وسایل تولید در فرامسیون سرمایه‌داری به شمار می‌رود. در نظام سرمایه‌داری «اجبار اقتصادی» در فرآیند استثمار جای «اجبار غیر اقتصادی» را گرفته است.<sup>۱۲</sup>

تبعات نظری تمثیل ارگانیک، به هرحال برای تفسیر زیربنا و روبنا حتی به شکلی که در درون این تمثیل حفظ شده، زیانبار است. در صورتی که بدون توسل به «روبنای» نتوانیم «زیربنا» را مشخص کنیم، طبعاً هرگونه ادعایی درخصوص اصل تمیز اجزاء برحسب تعیین کنندگی و اولویت بی‌معنی خواهد شد و هیچ دلیلی برای اولویت ساخت یا زیربنای اقتصادی و تأکید بیشتر بر آن در درون کل ارگانیک وجود نخواهد داشت. در نتیجه، چنان که برخی منتقدان استدلال کرده‌اند، ممکن است گفته شود که اخلاق و حقوق و اشکال آگاهی محصول روابط تولید نیست بلکه خود بخشی از اجزاء تشکیل دهنده آن است. به عبارت دیگر، اصلاً نمی‌توان زیربنا را به طور مستقل و جدا از عناصر روبنایی تصور کرد. ما معمولاً روابط تولیدی یا زیربنا را برحسب مقولات روبنایی تعریف می‌کنیم.

بعلاوه، چنان که اشاره شد، ممکن است در شرایط خاص تاریخی مثلاً فرماسیونهای اجتماعی ماقبل سرمایه‌داری، نقش عوامل زیربنایی مانند سنت، شیوه‌سازماندهی سیاسی و خویشاوندی بیش از آنچه روابط تولیدی بر آنها تأثیر گذارد، نسبت به آن روابط تعیین کننده یا محدود کننده باشد. «مارکس» شناسانی مانند «جان پلانناتز» فیلسوف انگلیسی با طرح چنین مباحثی در واقع اساس ماتریالیسم تاریخی را مورد ایراد قرار داده‌اند. باید در نظر داشت که چنین ایراداتی تنها از چشم انداز رابطه یکجانبه زیربنا و روبنا قابل طرح بوده است. نظر به اهمیت انتقادات «پلانناتز» در رابطه با الگوی زیربنا - روبنا که در اینجا مورد بحث است، اشاره مفصل‌تری به آن سودمند خواهد بود.

مسئله مهمی که «پلانناتز» مطرح می‌کند این است که در اندیشه «مارکس» از چهار مقوله عمده مذکور در عباراتی که در بالا از «دیباچه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی» نقل کردیم، یعنی نیروهای تولیدی، روابط تولیدی، نهادهای اجتماعی و اشکال آگاهی، کدام تعیین کننده است. اختلاف نظر اصلی برخی از مفسران «مارکس» در خصوص تعیین کنندگی نیروهای تولید و یا روابط تولید بوده است. در عبارات نقل شده، «مارکس» ظاهراً عامل دوم را به عنوان «بنیاد

تحلیل نهانی» تعیین کننده به شمار می‌رود و به هرحال شناسایی تأثیر عملی ساختهای سیاسی و ایدئولوژیک به معنی انکار این اصل اساسی نیست که نهادهای روبنایی در زیربنای ریشه دارد. با این حال، «انگلس» توضیح روشنی درباره «تعیین کنندگی زیربنا در آخرین تحلیل» و یا «اولویت» آن نسبت به روبنا نمی‌دهد.<sup>۱۳</sup>

در برخی موارد، چنانکه گفتیم، «مارکس» به جای تمثیل زیربنا و روبنا از تمثیل ارگانیک بهره گرفته و جامعه را به مثابه کلیت اندامواری تلقی کرده است. در اینجا زیربنا و روبنا اجزاء مجزا و اجزای روابط بیرونی نیست و تنها به صورت جزئی از یک کل واحد عمل می‌کند. البته همه اجزاء کل دارای وزن و اهمیت یکسانی نیست و بویژه در درون کل ارگانیک جامعه، روابط تولیدی جایگاهی حیاتی و تعیین کننده دارد. به عبارت دیگر، در درون کل انداموار، باز هم تمثیل زیربنا و روبنا به شکلی معنی‌دارتر باقی می‌ماند. در اینجا زیربنا و روبنا به صورت ارگانیک با هم ارتباط دارد و با از پیش متضمن یکدیگر است. البته گاه منظور «مارکس» از تمثیل ارگانیک جامعه تنها بیان این مطلب است که جامعه نیز مانند هر ارگانیک دیگری دستخوش دگرگونی است و پدیده‌ای منجمد نیست، گاه نیز تمثیل ارگانیک را تنها برای بیان روابط انداموار میان اجزاء مختلف حوزه اقتصاد به کار می‌برد نه روابط میان زیربنا و روبنای سیاسی و ایدئولوژیک. به هرحال، ظاهراً تفاوت عمده‌ای میان تفسیر دیالکتیکی دوجانبه و تفسیر ارگانیک چندجانبه وجود ندارد، زیرا در هر دو صورت فرض بر این است که روبنا نقش فعالی دارد و لکن زیربنا از نظر تعیین کنندگی و علیت دارای اولویت است. در دیدگاه ارگانیک فرض بر این است که زیربنا و روبنا ساختهای جداگانه‌ای نیست، یا روبنا بازتاب و انعکاس زیربنا نیست بلکه این دو دارای روابط «درونی» است نه بیرونی. قانون و حقوق بازتاب نظام اقتصادی نیست بلکه جزئی از نظام اقتصادی است و با آن رابطه درونی دارد. به عبارت دیگر، حقوق خود هیئت بخش نظام اقتصادی است. سیاست در مواردی روبنایی و در مواردی جزء زیربناست و تنها در درون دیدگاه ارگانیک است که می‌توان این موارد را مشخص کرد. در نظامهای اجتماعی ماقبل سرمایه‌داری روبناهای مذهبی، حقوقی، سیاسی و خویشاوندی از عناصر تعیین کننده و هیئت بخش وجه تولید بود. به سخن دیگر، در این گونه فرماسیونهای اجتماعی، برخلاف فرماسیون اجتماعی سرمایه‌داری، مکانیسم استثمار خود جزء روبنای

گرفته می‌شود. این عناصر در «بیرون» یکدیگر قرار گرفته، حال آنکه در برداشت ارگانیک، چنانکه خواهیم دید، هیچ عنصر و جزئی بیرونی و فی‌نفسه کامل نیست و تنها می‌توان آن را برحسب کلیت و «داخلیت» فهمید، یا به عبارت دیگر، کل مجموعه‌ای از روابط درونی است. در برداشت یکجانبه و دترمینیستی، اقتصاد یا روابط تولیدی عنصر محرک کل جامعه است و تغییر آن تغییرات مشابهی در روبنا ایجاد می‌کند و روبنا هیچگونه اثر تعیین کننده‌ای بر زیربنا ندارد. همچنین در این برداشت زیربنا نسبت به روبنا به نحوی اولویت زمانی دارد. چنین تفسیری از تمثیل زیربنا و روبنا در اندیشه «مارکس»، به تفسیر رایج در مارکسیسم تبدیل شد.

تفسیر دوجانبه یا دیالکتیکی تمثیل زیربنا و روبنا در واقع نخستین بار بوسیله «انگلس» مطرح شد. در این برداشت نیز زیربنا و روبنا مجزا و دارای روابط خارجی نسبت به یکدیگر تلقی می‌شود، با این تفاوت که روبناداری نقش تاریخی فعال و مهمی است هرچند «در آخرین تحلیل اقتصاد تعیین کننده است.» «انگلس» برداشت یکجانبه و تقلیل‌گرایانه را سوء تعبیری از اندیشه «مارکس» می‌دانست. به نظر او حتی اگر ایدئولوژی از نظر تاریخی به طور مستقل تکوین نیافته باشد، باز هم نمی‌توان به این دلیل نقش و تأثیر آن را نادیده گرفت. به نظر «انگلس»، میان اقتصاد و ایدئولوژی رابطه‌ای متقابل یا دیالکتیکی وجود دارد. خلاصه اینکه روبنا بر زیربنا نفوذ و تأثیر دارد، هرچند زیربنا محرک اصلی در تاریخ است. همچنین به نظر «انگلس» سیاست صرفاً بازتاب انفعالی زیربنای اقتصادی نیست بلکه اشکال سیاسی و حقوقی بر مبارزات تاریخی اثر می‌گذارد. دولت خود می‌تواند مسیر توسعه اقتصادی را دگرگون سازد. همچنین به نظر «انگلس» نظام حقوقی و قانونی نیز تا اندازه‌ای دارای استقلال نسبت به ساخت اقتصادی است. بویژه جزئیات سیاسی و ایدئولوژیک و حقوقی روبنا را نمی‌توان بوسیله زیربنای اقتصادی توضیح داد و خود این جزئیات بر زیربنا نیز اثر می‌گذارد. به نظر «انگلس» خود «مارکس» نیز در تحلیل‌های تاریخی‌اش تمثیل زیربنا و روبنا را به صورتی دیالکتیکی به کار برده بود. در برخی موارد مثل روسیه و پروس، «مارکس» به تصریح بر نقش اجتماعی دولت تأکید کرده است. با این همه به نظر «انگلس» رابطه متقابل دیالکتیکی میان زیربنا و روبنا رابطه متوازی نبوده بلکه زیربنا روی هم رفته نیرومندتر و مؤثرتر است و در



واقعی» در نظر داشته است. طبق استدلال «پلامنتاز» تعیین کننده دانستن روابط تولیدی تنها وقتی معنا پیدا می کند که روابط تولید تا حدی از نیروهای تولید مادی استقلال داشته یا خود در برگیرنده اجزاء بیشتری باشد. به عبارت دیگر، روابط تولید بازتاب صرف ساده نیروهای تولیدی نباشد بلکه حتی خود بر آن اثر بگذارد. اما «مارکس» در آثار خود گاه نیروهای تولیدی و گاه روابط تولیدی را به عنوان عامل تعیین کننده کل زندگی اجتماعی در نظر داشته است. وی گاهی روابط تولیدی را معلول نیروهای تولیدی دانسته و گاه نیز روابط تولیدی را چیزی بیش از نیروهای تولیدی تلقی کرده است. در واقع «مارکس» در بررسی تحولات اجتماعی واقعی بیشتر روابط تولیدی را به عنوان عامل اساسی در نظر داشته است. مثلاً در تحول از فئودالیته به سرمایه داری تجاری، نیروهای تولید یا تکنولوژی تغییر نمی کند، آنچه تغییر می کند روابط حقوقی است.

به نظر «پلامنتاز»، اگر روابط تولیدی عامل اساسی به شمار آید، خصلت مارتالیستی مارکسیسم که در نظریات اکتونومیستی مورد تأکید قرار می گیرد، تضعیف می شود. البته «مارکس» در جمع بندیهای نظری خود نیروهای تولیدی را عنصر تعیین کننده تلقی کرده است، ولی در تحلیل های تاریخی تأکید بر روابط تولیدی به عنوان عامل اساسی را در عمل ضروری یافته است. در صورتی که این روابط اساسی تلقی شود، باید به وسیله عوامل دیگری جز نیروهای تولید محدود گردد و این عوامل به نظر «پلامنتاز» چیزی جز سنت و اخلاق و حقوق نتواند بود. البته تولید مادی به یک معنای اساسی تعیین کننده است. شیوه تولید در جامعه انسانی شیوه رفتارهای دیگر را تعیین می کند. تولید مادی به ویژه به این معنا اساسی است که نیاز به وجود رفتارها و فعالیت های دیگر را ایجاد می کند. هرچا تولید مادی هست، نیاز به وجود قواعد مالکیت و دولت سازمان یافته پیش می آید. اما نوع تولید، نوع دقیق این قواعد و سازمانها را تعیین نمی کند بلکه تنها نیاز به پیدایش «نوعی» از آنها را به وجود می آورد. بنابراین «پلامنتاز» در رابطه میان تولید مادی و روابط تولیدی دو مفهوم را عنوان می کند: یکی مفهوم رابطه تعیین و دیگری مفهوم رابطه «استلزام». تولید مستلزم وجود نوعی از قواعد مالکیت و سازمان قدرت سیاسی است و بنابراین می توان نتیجه گرفت که انواع گوناگونی از قواعد حقوقی و سازمان دولتی ممکن است متعلق به شیوه خاصی از تولید باشد. مهم ترین

مسئله ای که در اینجا پیش می آید این است که ریشه تنوعات تاریخی روبنا چیست و چگونه انواع گوناگون روابط تولیدی متعلق به یک شیوه تولید پدید می آید.

بنابر استدلال «پلامنتاز» مصداق مفهوم روابط تولید در اندیشه «مارکس» همواره روشن نیست. گاه منظور از این روابط اشکال مختلف همکاری در فرآیند تولید است و گاه روابطی (حقوقی) است که در نتیجه وجود تولید مادی نیاز بدانها پیدا می شود. «مارکس» استدلال می کرد که روابط تولیدی گرچه بازتاب فرآیند تولید مادی است، لیکن نهایتاً به «محدودیت»هایی در راه پیشرفت آن تبدیل می شود، زیرا شیوه تولید همواره در حال دگرگونی است. همچنین وی بر آن بود که روابط و اشکال مالکیت مظهر حقوقی «روابط تولیدی» است. بنابراین، به نظر «پلامنتاز»، می توان نتیجه گرفت که منظور از روابط تولیدی همان روابطی است که در نتیجه وجود تولید مادی نیاز به آنها پیدا می شود، زیرا اشکال مختلف همکاری در فرآیند تولید طبعاً نمی تواند موانع و محدودیت هایی بر سر راه توسعه تولید مادی ایجاد کند. طبق استدلال «پلامنتاز» اگر روابط تولیدی را به معنای روابطی بگیریم که در نتیجه جریان تولید مادی نیاز بدانها ایجاد می شود، یعنی همان روابطی که به گفته «مارکس» مظهر حقوقی آنها اشکال مختلف مالکیت است، باز هم دشواریهایی پیش می آید. به این معنی که چرا باید گفت روابط مالکیت مظهر حقوقی آن روابط است و چرا آن روابط را اصولاً روابط مالکیت حقوقی نخوانیم. «مارکس» در تحلیل های تاریخی خود همواره از روابط تولید چنان سخن می گوید که گویی همان روابط مالکیت حقوقی است و روابط تولیدی همان چیزی است که «مارکس» خود آنها را «اساس واقعی» نامیده است. به نظر «پلامنتاز»، دلیل این که «مارکس» روابط مالکیت را مظهر حقوقی روابط تولیدی می داند این است که در نظر دارد حقوق را از ساخت روابط تولیدی جامعه جدا کند. از این رو روابط حقوقی را متعلق به روبنا و روابط تولید را «اساس واقعی» آنها به شمار می آورد.

به نظر «پلامنتاز»، در واقع نمی توان روابط تولیدی را جز به عنوان ادعاهای مردم نسبت به یکدیگر یعنی مجموعه حقوق و تکالیف تعریف کرد، که جزئی از حقوق، به معنای قواعد آمرانه رفتار است، و حقوق به این معنا خود شامل قانون و سنت های اجتماعی در جوامع فاقد نظام حقوقی به معنای متعارف است. از سوی دیگر، تنوع نظام های حقوق مالکیت آنقدر زیاد است که

نمی توان گفت این تنوعات به وسیله شیوه تولید مادی تعیین می شود؛ شیوه تولید مادی خود تنها مستلزم وجود «نوعی» از آن نظام هاست. تناقضی که در اینجا با توجه به گفته های «مارکس» پیش می آید این است که شیوه های تولید و روابط تولید «با هم» روابط تولید را تعیین می کند. برای نمونه، شیوه تولید سرمایه داری تعیین کننده روابط تولید سرمایه دارانه است، اما آنچه نفس نوع تولید سرمایه دارانه را مشخص می کند، همان روابط مالکیت است. بدین سان، روابط حقوقی مالا جزئی از شیوه تولید به شمار می رود. به عبارت دیگر، روابط مالکیت نه تنها همان روابط تولیدی است بلکه خود جزئی از شیوه تولید مادی است و وسیله سازمان دادن به آن و چون به عنوان مجموعه پیچیده ای از حقوق و رسوم و سنت ها قبل از پیدایش جامعه طبقاتی وجود داشته است، بنابراین خصلت طبقاتی یا تاریخی ندارد. «مارکس» خود گفته است که در پیدایش سرمایه داری، روابط مالکیت تأثیر عمده ای بر شیوه ها و روش های تولید باقی می گذارد. روی هم رفته، روابط تولیدی به واسطه تنوعات تاریخی شان (مانند تنوع فئودالیته، شیوه تولید آسیائی و سروزا) تنها تا اندازه ای به وسیله نیروهای تولید مادی تعیین می شود و به همان دلیل تنوع تاریخی بر آنها اثر می گذارد و در عین حال ضرورتاً بخشی از ویژگیهای خود را از نهاد های سیاسی و اجتماعی و اشکال آگاهی می گیرد. بدین سان، نظام حقوقی جزئی اساسی از نیروها و روابط تولید به شمار می آید و در درون یک شیوه تولید انواع گوناگونی از روابط مالکیت ممکن است، پدید آید.

بنابر استدلال «پلامنتاز»، قواعد «حقوقی» به طور کلی شامل قواعد اخلاقی فاقد ضمانت اجرا، رسوم و سنن دارای ضمانت اجرا و قانون به، معنای ویژه کلمه است. در جوامع ابتدائی، قواعد اخلاقی و رسوم و سنن کم و بیش یکسان است. «مارکس» خود قواعد اخلاقی و عادات و رسوم را در درون «روبا» جای نداده است. طبق استدلال پیشین، اگر روابط تولیدی همان قواعد حقوقی باشد، در آن صورت قواعد اخلاقی و رسوم و عادات نیز جزئی از همان روابط به شمار خواهد رفت، چون همگی از یک سنخ است. در جامعه ابتدائی که هنوز در آن قانون پیدا نشده، رسوم و عادات، روابط تولید یا به گفته «مارکس» مظهر حقوقی روابط تولید است. طبعاً رسوم و عادات جامعه ماقبل طبقاتی را نباید طبقاتی شمرد. حتی بدون وجود چنین قواعدی نمی توان توضیح داد که جامعه اصلاً چگونه



■ زیرنویس:

1. N. Chomsky, *Cartesian Linguistics: A Chapter in the History of Rationalist Thought*. New York, Harper & Row, 1966.
2. J. Piaget, *Structuralism*. London, Routledge and Kegan Paul, 1971, p.7.
3. ر. ک. به ادموندلیچ، لوی استروس ترجمه دکتر حمید عنایت، انتشارات خوارزمی، ۱۳۵۰.
4. H. Dreyfus and P. Rabinow, *Michel Foucault: Beyond Structuralism and Hermeneutics*. London, Harvester Wheatsheaf, 1982.
5. *Capital*. Vol. II, London, 1930, p. 651.
6. A. Gouldner, *The Tow Marxisms*. London, Macmillan, 1980, pp. 93-4.
7. *Writings of the Young Marx on Philosophy and Society*. New York, 1976, p. 145.
8. Marx, *A Contribution to the Critique of Political Economy*. London, 1971, p.20-21.
9. Ibid. p.21.
10. Marx, *The German Ideology* in CW Vol. 5, p.57.
11. Marx, *The Poverty of Philosophy*. Moscow, 1973, p.156.
۱۲. کارل دویم در کتاب اعصاب حکومت استدلال کرده است که منهای نظری پردازی در علوم اجتماعی اساساً کاربرد تمثیل از یک حوزه به حوزه دیگر است. ر.ک.
- K. Deutsch, *The Nerves of Government*. New York, Free Press, 1966, chap. I.
13. Marx and Engels, *Selected Correspondence*. Moscow, 1975, pp. 393-402.
۱۴. مبحث تمثیل‌های سه گانه در اندیشه مارکس در آثار زیر مفضلاً مطرح شده است:
- M. Rader, *Marx's Interpretation of History*. New York, 1979.
- S. Rigby, *Marxism and History*. Manchester U.P. 1987.
15. J. Plamenatz, *Man and Society*. Vol. II, London, Longman, 1963, pp. 269-293.
16. M. Godelier «Infrastructures, Society and History», in *New Left Review*, n. 112, Nov. - Dec. 1978.

باشد. در نظام سرمایه‌داری، اقتصاد کارویژه‌های زیربنایی دارد. در مقابل، در جوامع ماقبل سرمایه‌داری نظام خویشاوندی یا مذهب ممکن است هم به عنوان روابط تولید و هم به عنوان ایدئولوژی عمل کند. بنابراین، به نظر «گودلیبر» نباید زیربنا و روبنا را به عنوان حوزه‌های نهادی یا ساختی مجزایی تصور کرد زیرا در این صورت مشکل اولویت و تداخل همیشه باقی می‌ماند. اما اگر زیربنا و روبنا را برحسب کار ویژه‌ها (functions) تعبیر کنیم، در آن صورت تداخل نهادی مشکلی برای تمثیل اصلی زیربنا ایجاد نمی‌کند. بنابراین، کل نهادها و ساختهای که در تفسیرهای پیشین از زیربنا و روبنا، روبنایی محسوب می‌شود برحسب کارویژه روبنایی نیست. به همین قیاس، باید نتیجه گرفت که در نظام سرمایه‌داری هم روابط و اشکال حقوقی عناصر هیئت بخش اصلی روابط تولید سرمایه‌دارانه است.<sup>۱۶</sup>

چنانکه ملاحظه می‌کنیم، مبحث اولویت و تداخل زیربنا و روبنا پیچیدگی‌های بی‌پایانی ایجاد کرده است. بویژه تأکید بر تداخل آن دو اساس ماتریالیسم را سست می‌کند. اگر تفسیر جدایی کارکردی زیربنا و روبنا را بپذیریم، در آن صورت نمی‌توان لزوماً برای حوزه اقتصاد نقش زیربنایی و تعیین‌کننده‌ای قائل شد. مثلاً، در استبداد شرقی، دولت صرفاً محصول و بازتاب نظام اقتصادی نبود بلکه بواسطه نقشی که در استثمار ارزش اضافی داشت، خود جزء تعیین‌کننده و هیئت بخش روابط تولید اقتصادی بود. خلاصه این که روابط تولید یا زیربنا ممکن است اصلاً اقتصادی نباشد. اولویت روابط تولید بیش از اولویت اقتصاد معنی می‌دهد و روابط تولید ممکن است متشکل از آن حوزه‌ای باشد که در تفسیر قدیمی روبنا به شمار می‌رود. البته باید یادآوری کرد که طرح مباحث مربوط به فرم‌اسیون‌های اجتماعی ماقبل سرمایه‌داری و مسئله اولویت اقتصاد به عنوان زیربنا در آنها بوده است که موجب طرح انتقادات و ایرادات اساسی بر قضیه زیربنا و روبنا شده است و گرنه خود «مارکس» در بحث از اقتصاد به عنوان زیربنا به فرم‌اسیون‌های اجتماعی سرمایه‌دارانه نظر داشت و شارحان و منتقدان هم بطور کلی این مطلب را می‌پذیرند که دست کم در سرمایه‌داری زیربنا یا روابط تولیدی را باید در حوزه اقتصادی جست.

اینک در متن مباحث کلی بالا نظریات مارکسیست‌های ساخت‌گرا معنای روشن‌تری پیدا می‌کند.

(ادامه دارد)

طبقاتی می‌شود؛ عادات و رسوم مربوط به مالکیت زمینه تقسیم جامعه به طبقات محسوب می‌شود.

«مارکس» کل اخلاق را اخلاق طبقاتی نمی‌داند. در جوامع ابتدایی و قبائل بی‌طبقه هم طبعاً اخلاق و رسوم وجود دارد. بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که در جوامع طبقاتی غیر از اخلاق طبقاتی اخلاق غیر طبقاتی هم وجود دارد که بدین معنا متعلق به روبنا نیست. البته ممکن است با توسعه و تکامل جامعه طبقاتی بسیاری از رسوم و اخلاقیات «طبقاتی» شود. بدین سان، دست کم بخشی از اخلاق و رسوم و حقوق غیر طبقاتی، جزئی از روابط تولید به شمار می‌رود. پس در جامعه طبقاتی همه قواعد و قوانین و رسوم طبقاتی نیست و برخی از آنها در خدمت منافع و مصالح عمومی قرار دارد و بدین ترتیب حکومت صرفاً مجری قوانین طبقاتی نیست، هر چند پیدایش قانون به مفهوم ویژه آن نشانه پیدایش جوامع طبقاتی و واجد حکومت است.<sup>۱۵</sup>

به طور کلی، براساس تفسیر «پلامناتز»، بخش اساسی یا تعیین‌کننده جامعه حقوق و اخلاق و رسوم و عادات را نیز در برمی‌گیرد؛ آنچه پیش از پیدایش جامعه طبقاتی وجود داشته اساسی و تعیین‌کننده است و اخلاق و رسوم غیر طبقاتی از آن جمله است. بدین سان مفهوم «مقوله اساسی» بسیار وسیع‌تر از روابط اقتصادی است. در نتیجه، ساختار حکومت نیز، هم به وسیله ساختار اقتصادی و هم به واسطه الگوهای اخلاقی و سنتی کهن تعیین می‌گردد. چنانکه مشاهده می‌کنیم، تناقضاتی که «پلامناتز» در نظریه مارکسیستی دیده است تنها در صورتی قابل تصور است که تمثیل «ساختمانی» زیربنا-روبنا را حفظ کنیم. مکتب اصالت ساخت با کاربرد تمثیل انداموارگی در بی‌حل چنین تناقضاتی بوده است.

برخی دیگر از شارحان «مارکس» نیز در مقابل این گونه ایرادها در مقام پاسخگویی برآمده‌اند. مثلاً «موریس گودلیبر»، مارکسیست ساختگرا، در مطالعات انسانشناسی مارکسیستی خود معنای زیربنا و روبنا را در برتو اولویت خویشاوندی و مذهب و سیاست در نظام‌های اجتماعی ابتدایی مورد تجدید نظر قرار داده است. به نظر او، وقتی می‌گوئیم مثلاً مذهب در چنین نظام‌هایی عنصر مسلط بوده، به این معنی است که مذهب به عنوان روابط تولید عمل می‌کرده یا «کار ویژه» مذهب در این موارد زیربنایی بوده است. هر نهاد اجتماعی ممکن است کار ویژه‌های زیربنایی و روبنایی داشته